

تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم

۲

در این میان، در کنار فلسفه فرانسوی قرن هجدهم و بدنبال آن فلسفه جدید آلمان بوجود آمده بود، که فلسفه هگل پایان آن را تشکیل می داد. بزرگترین خدمت فلسفه آلمان به کار بردن مجدد دیالکتیک به مثابه عالی ترین شکل تفکر بود. فلاسفه قدیم یونان همگی استادان مادرزاد و طبیعی دیالکتیک بودند و ارستو که جهان شمول ترین مغز در میان آنها بود، عمده ترین اشکال تفکر دیالکتیکی را بررسی کرده بود. برعکس فلسفه جدید که علیرغم وجود نمایندگان درخشان دیالکتیک (مانند دکارت و اسپینوزا) به ویژه به علت نفوذ فلسفه انگلیس بیش از پیش دچار طرز تفکر به اصطلاح متافیزیکی گردیده بود. فلاسفه فرانسوی قرن هجدهم نیز لاقلاً در آثار مخصوصاً فلسفی خود تقریباً بطور کامل تحت سلطه این طرز تفکر قرار داشتند. آنها توانستند خارج از آثار فلسفی، شاهکارهای دیالکتیکی بوجود آورند. ما در این رابطه به "برادرزاده راسوس" اثر دیدرو، و "رساله هانی در باره منشاء عدم تساوی انسان ها" اثر روسو اشاره می کنیم و به طور اختصار اصول این دو شیوه تفکر مختلف را شرح می دهیم.

وقتی ما با تأمل طبیعت با تاریخ و یا فعالیت معنوی خود را مورد بررسی قرار دهیم در وحله اول تصویری از یک پیچیدگی بی نهایت که شامل ارتباطات و تاثیرات متقابل است مشاهده می کنیم که در آن هیچ چیز به حالت قبلی و در مکان قبلی ثابت نمی ماند، بلکه همه چیز در حال حرکت است، تغییر می کند، بوجود می آید و نابود می گردد. بدین ترتیب در ابتدا ناظر یک تصویر کلی هستیم که در آن جزئیات کم و بیش در پشت صحنه قرار گرفته اند. ما بخود حرکت، مراحل گذار و روابط بیشتر

توجه داریم تا به آن چیزی که در حال حرکت، انتقال و ارتباط است. این جهان بینی ابتدائی و ساده، ولی در عین حال ذاتاً صحیح، جهان بینی فلسفه یونان قدیم است که اولین بار هراکلیت آن را به روشنی بیان کرد: هر چیز در عین حال هم هست و هم نیست، زیرا همه چیز در جریان و تغییر دائمی و در حال بوجود آمدن و نابود شدن مداوم می باشد. اما این بینش هر قدر هم که به درستی خصلت عمومی تصویر کلی پدیده ها را بیان می کند، معهداً برای توضیح جزئیاتی که از ترکیب آنها، تصویر کلی حاصل می شود، کافی نیست و تا زمانی که ما این جزئیات را نشناسیم تصویر کلی نیز برای ما روشن نخواهد بود. برای شناخت جزئیات باید آنها را از بستر روابط طبیعی یا تاریخی شان جدا سازیم و برحسب کیفیت و علت و معلول خاص و غیره، هر کدام از آنها را جداگانه مورد بررسی قرار دهیم. اینکار در درجه اول وظیفه علوم طبیعی و تحقیقات تاریخی است، رشته های پژوهشی ای که به دلایل روشن برای یونانی های عهد کلاسیک غیرعمده تلقی می شدند، زیرا آنها می بایستی قبل از هر چیز مواد لازم را برای آن فراهم سازند. تنها پس از اینکه جمع آوری داده های طبیعی و تاریخی به درجه معینی از رشد رسید، می توان به بررسی اقتصادی آنها و تطبیق یا تقسیم شان به طبقات، منظومه ها و انواع پرداخت. از این رو کارهای ابتدائی تحقیق دقیق طبیعت ابتدا بدست یونانی های دوره اسکندریه^(۴۷) و سپس در قرون وسطی توسط اعراب تکامل بیشتر یافت. علوم طبیعی واقعی در نیمه دوم قرن پانزدهم شروع و از این زمان به بعد با سرعتی هر چه روزافزون تر ترقی کرد. تجزیه طبیعت به اجزایش، جدا کردن و طبقه بندی رخدادها و پدیده های طبیعی گوناگون، بررسی درون اجسام از نظر ترکیبات متنوع آناتومیک آنها، شرط اصلی پیشرفت های عظیمی بود که در جهان قرن اخیر در زمینه شناخت طبیعت نصیب ما گردید. ولی این پیشرفت ها در عین حال این عادت را هم در ما بوجود آوردند که اشیاء و رخدادهای طبیعی را به طور جداگانه و جدا از ارتباط کلی بزرگ بین آنها درک کنیم و از این رو آنها را نه در حرکت، بلکه در سکون، نه به عنوان اشیائی که تغییر اساسی می یابند، بلکه به

صورت اشیاء منجمد، نه به حالت زنده، بلکه به شکل مرده مشاهده می‌کنیم. در زمانی که این جهان بینی، همانطور که به وسیله بیکن و لاک انجام گرفت، محدودیت فکری ویژه قرن های گذشته، یعنی طرز تفکر متافیزیکی را بوجود آورد.

برای متافیزیسین ها اشیاء و تصاویر ذهنی آنها، یعنی مفاهیم، مسائل تحقیقاتی ای هستند که مجزا از هم، یکی پس از دیگری بدون ارتباط با یکدیگر به مثابه پدیده های منجمد و تا ابد تغییرناپذیر مورد مطالعه قرار می‌گیرند. یک متافیزیسین در چهاردیواری تضادهای بیشمار و بدون ارتباط با هم فکر می‌کند، حرف او آری، آری و یا نه، نه می‌باشد و آنچه از این چهارچوب خارج باشد مورد تنفر او است. برای او شینی یا وجود دارد یا وجود ندارد: یک چیز نمی‌تواند در عین حال هم خودش و هم چیزی دیگری باشد. مثبت و منفی مطلقاً یکدیگر را نفی می‌کنند، هم چنین علت و معلول در تضاد کامل با یکدیگر قرار دارند. این طرز تفکر به این دلیل که به طرز تفکر به اصطلاح عقل سالم انسانی تعلق دارد، در نظر اول کاملاً روشن و واضح جلوه می‌کند. تنها عقل سالم انسانی، این رفیقی که در محدوده چهار دیواری خانه اش بسیار هم قابل احترام است به محض اینکه به خود جرات ورود به دنیای پهناور پژوهش را می‌دهد، با ماجراهای اعجاز‌آمیز روبرو می‌گردد و شیوه تفکر متافیزیکی هر اندازه هم در زمینه هائی که دامنه آن برحسب طبیعت اشیاء تغییر می‌کند، حقانیت و حتی ضرورت داشته باشد، معهذاً همواره دیر یا زود به مرزی می‌رسد که از آن به بعد یکجانبه، محدود و انتزاعی می‌شود. در تضادهای لاینحل سرگردان می‌گردد، زیرا که در وراء اشیاء، رابطه بین آنها، در وراء وجود اشیاء، شدن و زوال آنها و در وراء سکون اشیاء حرکت آنها را فراموش می‌کند و در وراء درختان جنگل را نمی‌بیند. در مورد امور روزمره می‌دانیم و به طور قطع می‌توانیم مثلاً بگوئیم که یک حیوان وجود دارد یا نه. ولی وقتی بیشتر دقت و بررسی کنیم می‌بینیم صدور این نوع احکام مسأله بسیار بغرنجی است. همانطور که حقوق دانان بخوبی می‌دانند کوشش آنها برای کشف یک مرز منطقی که از آن به بعد کشتن

کودک در رحم مادر قتل محسوب می شود، تا چه حد بیهوده است، به همان اندازه تعیین لحظه مرگ غیرممکن می باشد، زیرا همانطور که فیزیولوژی ثابت می کند، مرگ یک حادثه لحظه ای که یکباره اتفاق بیفتد، نیست، بلکه پروسه ای است طولانی. به همین ترتیب هر موجود زنده ای در هر لحظه هم خودش می باشد و هم خودش نیست، در هر لحظه ای موادی را از خارج جلب کرده، مواد دیگری را از خود دفع می کند، در هر لحظه سلول های جسم اش می میرند و سلول های جدیدی بوجود می آیند، دیر یا زود مواد جسم این موجود به کلی تازه شده و جای خود را به اتم های ماده دیگر می دهند، بطوری که هر موجود زنده ای همواره خودش و در عین حال موجود دیگری است. با یک بررسی دقیق تر هم چنین پی می بریم که دو قطب یک تضاد، مثل منفی و مثبت به همان اندازه که با هم در تضاد قرار دارند، از یکدیگر جدا ناپذیرند و علیرغم همه تضادها بطور متقابل در یکدیگر نفوذ می کنند، همین طور است تصور ما از علت و معلول که تنها در مورد یک پدیده بطور مجزا صدق می کند، ولی به محض اینکه یک پدیده را در ارتباطی عمومی آن با مجموعه جهان در نظر بگیریم، علت و معلول در هم می آمیزند و در یک بینش روابط متقابل جهانی حل می شوند، جایی که در آن علت و معلول دائماً موقعیت خود را عوض می کنند و آنچه اکنون علت است در جای دیگر و زمان دیگر تبدیل به معلول می گردد و به عکس.

تمام این پروسه ها و روش های فکری در قالب تفکر متافیزیکی جای نمی گیرند. برعکس، برای دیالکتیک که اشیاء و روابط ذهنی آنها را به طور عمده در روابط شان، در پیوستگی و حرکت، در پیدایش و نابودیشان می ببند، پروسه های فوق تایید کننده این شیوه بررسی است. طبیعت محک آزمایش دیالکتیک است و باید قبول کرد که علوم جدید برای این آزمایش مواد بسیار فراوان روزافزونی تهیه نموده و از این طریق ثابت کرده است که در تحلیل نهانی در طبیعت یک روند دیالکتیکی و نه متافیزیکی حکمفرماست، حرکت طبیعت نه یک حرکت ابدی یکنواخت و یک دوران مکرر، بلکه یک روند واقعی تاریخی را شامل می شود. در اینجا قبل از هر چیز باید

از داروین نام برد که اثبات این واقعیت که تمام طبیعت ارگانیک امروزی، نباتات و حیوانات و در نتیجه انسان هم محصول یک پروسه تکاملی می باشد که میلیون ها سال جریان داشته است، بزرگترین ضربه را به درک متافیزیکی طبیعت وارد آورد. اما از آنجا که تعداد دانشمندان علوم طبیعی که تا به حال تفکر دیالکتیکی را آموخته اند، انگشت شمار است می توان از تضادی که میان نتایج کسب شده و شیوه تفکر معمولی بوجود آمده، سرگیجگی بی حد و مرزی را که هم اکنون در علوم نظری طبیعی حاکم می باشد و به پریشانی معلم و شاگرد، نویسنده و خواننده منجر شده است، توضیح داد.

بنابر این یک ترسیم دقیق مجموعه جهان، تکامل آن، تکامل انسان و انعکاس ذهنی این تکامل در مغز انسان ها تنها می تواند از طریق دیالکتیکی و با توجه دائم به تاثیرات متقابل میان شدن و نابودی، و تغییرات رشد یابنده و پس رونده امکان پذیر باشد و درست بر همین پایه است که فلسفه جدید آلمان عرض اندام کرد. کانت فعالیت خود را از اینجا شروع نمود که منظومه شمسی ثابت نیوتن و دوام جاوید آن را- بعد از اینکه اولین ضربه مشهور زده شد- از بین برد و آن را به یک حرکت تاریخی تبدیل کرد و اعلام نمود که منشاء خورشید و ستارگان، توده ای مه آلود و چرخنده می باشد. ضمناً به این نتیجه نیز رسید که چنین پیدایشی، نابودی آینده منظومه شمسی را نیز ناگزیر در بر دارد. نظریه او هم نیم قرن بعد، توسط لاپلاس از طریق ریاضیات ثابت شد و نیم قرن دیگر پس از آن، موجودیت این قبیل توده های گازی آتش زا در فضا که دارای درجات مختلف غلظت بودند، به وسیله اسپکتروسکوپ نشان داده شد.

این فلسفه جدید آلمان با سیستم هگل پایان یافت، که در آن برای اولین بار- و این خدمتی است بزرگ- تمام جهان طبیعی را، تاریخی و عقلانی به مثابه یک پروسه، یعنی در یک حرکت، تغییر، تبدیل و تکامل دائم دیده شد و کوشش گردید ارتباط درونی این حرکت و تکامل نشان داده شود. از این نقطه نظر تاریخ بشریت دیگر به مثابه

هرج و مرج های وحشیانه و بیدادگری های بی معنی جلوه نمی کرد که اکنون مجموعه آن باید در مقابل کرسی داوری عقل رشد یافته ی فلاسفه محکوم باشد و هر چه زودتر فراموش گردد، بلکه اینها پروسه تکاملی خود بشر بودند و اکنون عقل وظیفه داشت این حرکت تدریجی بشر را از میان تمام گمراهی های آن دنبال کرده و قانون مندی درونی آن را از لابلای تصادفات ظاهری بیرون کشیده و نشان دهد.

در اینجا این مساله که سیستم هگل موفق نشد وظیفه ای را که برای خویش قائل شده بود، به انجام رساند، بی اهمیت است. خدمت دوران ساز او طرح این وظیفه بود. در واقع این وظیفه ای است که یک فرد هیچ گاه به تنهایی قادر به انجام آن نیست. با اینکه هگل در کنار سن سیمون همه جانبه ترین مغز دوران خود بود، معهذاً باز هم محدود بود، یکی به خاطر وسعت دانستی هایش که ضرورتاً محدود بودند و دیگر به خاطر محدود بودن باز هم ناگزیر وسعت و عمق دانش ها و بینش های دوران او. به این دو علت، علت سومی هم اضافه می شود. هگل یک ایده آلیست بود. بدین معنی که برای او تفکرات مغزش، تصاویر کم و بیش انتزاعی اشیاء و پروسه های واقعی نبودند، بلکه برعکس برای او اشیاء و تکامل آنها تنها، تصاویر واقعیت یافته "ایده" ای بودند که به نحوی قبل از این دنیا بوجود آمده است. با این ترتیب همه چیز وارونه و روابط واقعی دنیا به کلی معکوس شده بود. و با اینکه هگل برخی از روابط مجزا را درست و بطرز نبوغ انگیزی درک کرده بود، باز به عللی که شرح داده شد، ضرورتاً خیلی چیزها، حتی در جزئیات، وصله خورده، مصنوعی، ساختگی و خلاصه مغلوط از آب در آمدند. سیستم هگل آن طوری که بود ناقص الخلقه ای عظیم و در عین حال آخرین کوشش نوع خود بود. این سیستم هنوز دچار یک تضاد درونی علاج ناپذیر بود: از طرفی اساس عمده این سیستم بینشی تاریخی بود که طبق آن تاریخ بشر یک پروسه تکاملی است که طبعاً نمی تواند به وسیله کشف یک به اصطلاح حقیقت مطلق به پایان عقلی خود برسد و از طرف دیگر این سیستم مدعی است که خود عصاره این حقیقت مطلق است. سیستمی که مدعی باشد در برگیرنده همه این

مسائل است و برای همیشه شناخت طبیعت و تاریخ را به پایان رسانده، با اصول تفکر دیالکتیکی در تضاد است. مساله ای که هیچ گاه این واقعیت را که شناخت سیستماتیک مجموعه دنیای خارج از نسلی به نسل دیگر پیشرفت هانی عظیم می کند نفی نموده، بلکه برعکس آن را در بر می گیرد.

درک غلط بودن کامل ایده آلیسم آلمان ضرورتاً به ماتریالیسم منتهی گردید ولی البته نه فقط به ماتریالیسم متافیزیکی، بلکه هم چنین به ماتریالیسم مکانیکی قرن هجده. برخلاف نفی انقلابی- ساده لوحانه تمام تاریخ گذشته، ماتریالیسم نوین به تاریخ به مثابه پروسه تکاملی بشر می نگرد، که کشف قوانین حرکت آن را وظیفه خویش می داند. برخلاف تصورات فلاسفه فرانسوی قرن هجده و حتی هگل که مانند نیوتن طبیعت را مجموعه ای از اجسام جاوید آسمانی می دانستند که در دوران های محدود و همواره یکسان در حرکتند و یا مانند لینه که آن را انواع تغییرناپذیر موجودات ارگانیکی تصور می کرد، ماتریالیسم نوین پیشرفت های جدید علوم طبیعی را بنحوی جمع بندی می کند که براساس آن طبیعت نیز دارای محدوده زمانی است و تاریخ خود را دارد، اجسام آسمانی مانند انواع مختلف ارگانیسم که می توانند در شرایط مساعد مورد سکونت قرار گیرند، پدیده آمده و زوال می یابند و دوران ها، تا حدی که آنها را مجاز بدانیم، دارای ابعادی بی نهایت بزرگتر می باشند. ماتریالیسم جدید در هر دو مورد بطور عمده دیالکتیکی است و دیگر به فلسفه ایکه در ماوراء علوم قرار گیرد احتیاج ندارد. هنگامی که از هر یک از رشته های مجزای علمی خواسته شود موقعیت خود را در مجموعه کلی مسائل و شناخت خود را از اشیاء روشن کند، دیگر به علم خاصی جهت تعیین روابط کلی نیازی وجود ندارد. آنچه از فلسفه گذشته بطور مستقل باقی می ماند، دانش تفکر و قوانین آن- منطق صوری و دیالکتیک خواهد بود. سایر مسائل به علوم مثبت طبیعت و تاریخ مربوط می شود.

اگر تحول در بینش نسبت به طبیعت تنها در حدی می توانست انجام گیرد که علوم داده های مثبت لازم را برای آن فراهم می کرد، در زمینه بینش نسبت به تاریخ،

حقایق تاریخی در زمان های بسیار پیش تر به ایجاد تغییرات عمده ای در آن منجر گردید. در سال ۱۸۳۱ اولین قیام کارگری در شهر لیون بوجود آمده. در سال های بین ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۲ اولین جنبش ملی کارگری، یعنی جنبش چارتیست های انگلیسی بنقطه اوج خود رسید. در پیشرفته ترین کشورهای اروپا مبارزه طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی از یکسو نسبت به تکامل صنعت بزرگ و از سوی دیگر رشد قدرت سیاسی تازه بدست آمده بورژوازی به عامل عمده در صحنه کارزار تاریخ تبدیل گردید. نادرستی علم اقتصاد بورژوائی درباره یکسانی منافع کار و سرمایه و هم آهنگی عمومی و رفاه عمومی حاصل از رقابت آزاد، روز بروز بیشتر و قاطعانه تر به وسیله واقعیات تاریخی افشاء می گردید. کلیه این واقعیات و هم چنین سوسیالیسم انگلیس و فرانسه را که توضیح تنوریک- گرچه توضیح بسیار ناکامل آنها بود- دیگر نمی شد از نظر دور داشت. ولی درک ایده آلیستی در تاریخ که هنوز از بین نرفته بود، مبارزات طبقاتی متکی بر منافع مادی و اصولاً خود منافع مادی را نمی شناخت. تولید و کلیه روابط اقتصادی در آن تنها بطور ضمنی و به عنوان عوامل فرعی "تاریخ تمدن" مورد بررسی قرار می گرفتند.

واقعیات جدید، پژوهش نوین تمام تاریخ گذشته را ضروری نمود و در اینجا نشان داده شد که تمام تاریخ گذشته به استثناء تاریخ جوامع بدوی، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است و این طبقات جامعه که در مبارزه با یکدیگر قرار دارند، همواره محصول روابط تولیدی و روابط اجتماعی و در یک کلام محصول روابط اقتصادی دوران خود بوده اند. بنابراین در هر دوران ساخت اقتصادی جامعه، آن پایه واقعی را تشکیل می دهد که براساس آن می توان مجموعه روبنای حقوقی و سیاسی، مذهبی و فلسفی و در تحلیل آخر کلیه تصورات و تفکرات هر دوره تاریخی را توضیح داد. هگل تاریخ شناسی را از بند متافیزیک آزاد و آن را دیالکتیکی نموده بود، یعنی برداشت تاریخی خود او، بطور عمده ایده آلیستی بود. اکنون ایده آلیسم از آخرین پناهگاه خود، یعنی از تاریخ شناسی طرد شده و جای خود را به درک ماتریالیستی تاریخ داد

و راهی پیدا شد که می توانست شعور انسان را بر مبنای وجود او توضیح دهد، نه آن طور که تا آن زمان وجود داشت، یعنی توضیح وجود بر مبنای شعور.

از این پس سوسیالیسم دیگر به عنوان کشف تصادفی این یا آن مغز نیوغ آمیز بنظر نمی آمد، بلکه به مثابه محصول ضروری مبارزه دو طبقه، پرولتاریا و بورژوازی که در مرحله معینی از تاریخ بوجود آمده بودند، تلقی می گردید. وظیفه آن دیگر تنظیم یک نظام اجتماعی حتی المقدور کامل نبود، بلکه عبارت بود از بررسی روند تاریخی و اقتصادی ای که ضرورتاً موجب پیدایش این طبقات و تصادم آنها شده بود و کشف ابزار حل این اختلافات در وضعیت اقتصادی ای که از این طریق بوجود آمده بود.

سوسیالیسم قبلی همانقدر با این درک ماتریالیستی ناسازگار بود که طبیعت شناسی ماتریالیسم فرانسوی با دیالکتیک و علوم طبیعی جدید. اگرچه سوسیالیسم قبلی از شیوه تولید سرمایه داری و نتایج آن انتقاد می کرد، ولی قادر به توضیح آن نبود و در نتیجه توانایی حل آن را نیز نداشت. تنها می توانست آن را بد و مردود قلمداد کند و هر چه شدیدتر علیه استثمار طبقه کارگر که جزء لاینفک شیوه تولید سرمایه داری است، فعالیت می کرد، کمتر قادر بود کیفیت و چگونگی این استثمار را توضیح دهد. در واقع مساله این بود که می بایستی شیوه تولید سرمایه داری را از یکسو در رابطه تاریخی و ضرورت پیدایش آن در یک مرحله مشخص تاریخی بررسی نمود و نتیجتاً ضرورت زوال آن را نشان داد و از سوی دیگر خصلت درونی آن را که کماکان نهان بود، آشکار ساخت. و این به وسیله پرده برداشتن از ارزش اضافی انجام گرفت. ثابت شد که تصاحب کار مجانی شکل اصلی شیوه تولید سرمایه داری و همراه با آن استثمار کارگران است، حتی اگر سرمایه دار نیروی کار کارگر خویش را طبق ارزش کامل آن، یعنی ارزشی که به عنوان کالا در بازار کالا داراست، بخرد، معهذاً ارزشی که از آن به دست می آورد بیش از ارزشی است که جهت خرید آن پرداخت کرد و همین ارزش اضافی است که بالاخره مجموعه ارزشی را تشکیل می دهد که

مقدار روزافزون سرمایه متعلق به طبقات حاکم از آن تغذیه می‌گردد. بدین ترتیب جریان تولید سرمایه داری و تولید سرمایه توضیح داده شد. ما این دو کشف بزرگ: درک ماتریالیستی تاریخ و افشای راز تولید سرمایه داری توسط ارزش اضافی را مدیون مارکس هستیم. با این دو کشف، سوسیالیسم به علم تبدیل گردید و اکنون باید در وهله اول به کار بر روی مجموعه جزئیات و روابط آن پرداخت.